

به نام خدا

بی حدومرز

جیم کوئیک

نشر آداس

اداس

فصل اول

بی حلو مرز شدن

«ما برای متحول کردن دنیای خود، به جادو نیاز نداریم. تمام قدرت لازم برای این کار، درون در خودمان است.»

جی کی رولینگ

«من خیلی احمقم.» «من نمی فهمم.» «من برای یادگیری خیلی احمق هستم.» این‌ها مانترهای من در حال رشد بودند. روزی نبود که به خودم نگفتم کند، گنگ هستم و هرگز خواندن را یاد نخواهم گرفت، حتی بعداً در زندگی. اگر قرصی وجود داشت که می توانست مغزم را فوق شارژ کند و مرا باهوش تر کند (همان‌طور که در فیلم «بی حد» در سال ۲۰۱۱ با بازی بردلی کوپر وجود داشت)، هر کاری می کردم تا آن را مصرف کنم.

من تنها کسی نبودم که این احساس را در مورد خودم داشتم. اگر وقتی بچه بودم از معلمانم می پرسیدید، خیلی‌ها می گفتند که من آخرین کسی هستم که انتظار دارند این کتاب را برای شما بنویسم. در آن زمان، اگر می دانستند من در حال خواندن کتاب هستم، شگفت زده می شدند، چه رسد به نوشتن آن.

همه‌ی این ماجراها از اتفاقی در دوران مهدکودک شروع شدند. اتفاقی که کاملاً مسیر زندگی مرا تغییر داد. روز اول داخل کلاس بودم که صدای آژیر از بیرون پنجره به گوش رسید. همه در کلاس متوجه شدند و معلم به بیرون نگاهی انداخت و متوجه ماشین‌های آتش‌نشانی شد. کل بچه‌های کلاس به این موضوع واکنش نشان دادند. یعنی همه به سرعت به سمت پنجره هجوم بردیم به خصوص من خیلی هیجان‌زده بودم چون آن موقع

خیلی به ابرقهرمان‌ها ارادت داشتم؛ هنوز هم دارم. به نظرم آتش‌نشان‌ها از همه بیشتر شبیه ابرقهرمان‌هایی بودند که می‌شناختم. من هم همراه دیگران به سمت پنجره جستم. مشکل این بود که قدم به اندازه‌ی کافی بلند نبود که به ماشین‌های آتش‌نشانی نگاهی بیندازم. یکی از بچه‌ها صندلی‌اش را برداشت که روی آن بایستد و این کارش بقیه ما را هم ترغیب کرد چنین کاری بکنیم. من به سمت صندلی‌ام رفتم، آن را برداشتم و به رادیاتور آهنی بزرگ زیر پنجره تکیه دادم. روی صندلی‌ام ایستادم و آتش‌نشان‌ها را دیدم و خیلی سرخوش شدم؛ خیلی هیجان‌انگیز بود. همان‌طور که این قهرمانان شجاع را در حال تلاش با یونیفرم‌های به ظاهر نفوذناپذیر و ماشین قرمز درخشان‌شان تماشا می‌کردم چشمانم خیره شده بودند و نفسم به شماره افتاده بود.

در همین حال بودم که ناگهان یکی از بچه‌ها صندلی را از زیر پایم کشید. این اتفاق باعث شد تعادلم را از دست بدهم و سرم محکم به رادیاتور کوبیده شود.

سرم خیلی محکم به رادیاتور فلزی خورد و خون از آن جاری شد. مسئولان مدرسه خیلی سریع من را به بیمارستان رساندند و پزشکان به زخم‌هایم رسیدگی کردند. اما پس از این ماجرا با مادرم بی‌پرده صحبت کردند؛ آسیب وارد شده به سرم خفیف نبود. مادرم می‌گفت بعد از آن اتفاق من دیگر مثل سابق نشدم. چراکه همیشه کودکی پرانرژی و با اعتمادبه‌نفس و کنجکاو بودم، اما بعد از حادثه بسیار ساکت و در یادگیری دچار مشکلاتی شده بودم؛ تمرکز برایم خیلی مشکل بود. نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم و حافظه‌ام هم تعریف آنچنانی نداشت. همان‌طور که حدس زده‌اید، مدرسه برایم مثل کابوس شده بود. معلم‌ها آن‌قدر حرفشان را تکرار کردند که بالاخره یاد گرفتم تظاهر به فهمیدن کنم. وقتی سایر بچه‌ها خواندن یاد می‌گرفتند، من حتی حروف الفبا را هم بلد نبودم. به خاطر دارید که در دوران مدرسه دایره‌ای می‌نشستیم و کتاب را دست‌به‌دست می‌کردیم و باید بخشی از کتاب را بلند می‌خواندیم؟

این فعالیت برای من از همه بدتر بود؛ با اضطراب بسیار به نزدیک و نزدیک‌تر شدن کتاب نگاه می‌کردم و وقتی کتاب به من می‌رسید، نگاهی به صفحه می‌انداختم و حتی یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیدم. به نظرم ترسی که هنگام صحبت کردن در مقابل دیگران فلجم می‌کرد از همین‌جا نشأت گرفت. سه سال دیگر هم طول کشید که خواندن یاد

بگیرم و تا مدت‌ها پس از یادگیری هم این کار برایم تلاشی طاقت‌فرسا بود. مطمئن نیستم اگر آن قهرمان‌ها در کتاب‌های مصور نبودند اصلاً خواندن یاد می‌گرفتم یا نه. کتاب‌های معمولی اصلاً توجهم را جلب نمی‌کردند اما علاقه‌ام به کتاب‌های مصور باعث شد آن قدر تلاش کنم که بتوانم داستان‌هایشان را خودم بخوانم و نیازی نباشد منتظر بمانم شخصی دیگر این کار را برای من انجام دهد. کتاب‌ها را شب‌ها با چراغ‌قوه و زیر پتو می‌خواندم. آن داستان‌ها به من امید می‌دادند که هر انسانی می‌تواند بر غیرممکن‌ها غلبه کند. قهرمانان محبوب من در دوران نوجوانی، مردان ایکس بودند، نه به خاطر قدرت زیادشان، بلکه چون مردم آنها را هم درست درک نمی‌کردند و تفاوت‌های زیادی با دیگران داشتند. با آنها هم‌ذات‌پنداری می‌کردم. آنها هم جهش‌یافته بودند و در جامعه جایی نداشتند و کسانی که درکشان نمی‌کردند از آنها می‌گریختند. من هم همین‌طور بودم البته قدرتی به‌خصوص نداشتم.

مردان ایکس هم مثل من از جامعه طرد شده بودند من هم به دنیای آنها تعلق داشتم. من در شهرستان وست‌چستر در حومه شهر نیویورک بزرگ شدم. یکی از شب‌ها بسیار هیجان‌زده کشف کردم که بر اساس گفته کتاب‌های مصور مدرسه‌ی نوجوانان با استعداد پروفیسور ایکس در نزدیکی محل زندگی من قرار دارد. وقتی داشتم هر آخر هفته با دوچرخه در محله‌مان چرخ می‌زدم و به دنبال آن مدرسه می‌گشتم برای پیدا کردن آن مدرسه دچار وسواس شده بودم با خود می‌اندیشیدم اگر بتوانم آن مدرسه را پیدا کنم در آن جایی برای من هست و بالاخره در جایی پذیرفته می‌شوم که به‌آسانی بتوانم متفاوت باشم و ابرقدرت‌هایم را کشف کنم و پرورش بدهم.

پسری با مغز شکسته

در دنیای واقعی، زندگی چندان مهربان نبود. در همین زمان بود که مادر بزرگم که با ما زندگی می‌کرد و به بزرگ شدن من کمک کرد، علائم پیشرفته زوال عقل را نشان داد. تماشای کسی که دوستش دارید از دست دادن ذهن و حافظه‌اش سخت است. مثل این بود که او را بارها از دست دادم تا زمانی که درگذشت. او دنیای من بود و همراه با چالش‌های یادگیری من، به همین دلیل است که من به سلامت و تناسب اندام مغز علاقه

زیادی دارم.

در دوران مدرسه نه تنها در زمین بازی بلکه در کلاس هم آزار و اذیت و مسخره‌ام می‌کردند. به‌خاطر دارم روزی در دوران دبستان یکی از معلمان که از نفهمیدن من خیلی ناامید شده بود، به من اشاره کرد و گفت: پسری که مغزش درست کار نکنه این‌طوره. وقتی فهمیدم این‌گونه درباره‌ام فکر می‌کند خُرد شدم؛ احتمالا بقیه هم همین‌طور درباره‌ام فکر می‌کردند. معمولا وقتی روی کسی یا چیزی اسم می‌گذارید در حقیقت محدودیتی برای آن تعیین می‌کنید.

بزرگ‌ترها باید خیلی مراقب حرف‌هایی باشند که به زبان می‌آورند. چراکه این حرف‌ها سریع به ذهن کودکان راه پیدا می‌کنند.

این همان اتفاقی است که در آن لحظه برای من افتاد. هر وقت چیزی را یاد نمی‌گرفتم، نمره‌ی امتحانم خوب نمی‌شد، زنگ ورزش برای هیچ‌کدام از تیم‌ها انتخاب نمی‌شدم یا از هم‌کلاسی‌هایم عقب می‌افتادم به خودم می‌گفتم به‌خاطر این است که مغزم درست کار نمی‌کند؛ با این حساب چطور می‌توانستم مثل دیگران باشم؟ من آسیب دیده بودم. ذهنم مثل دیگران عمل نمی‌کرد. حتی وقتی بیشتر از هم‌کلاسی‌هایم مطالعه می‌کردم هم نمراتم هرگز به قدر زحماتم نبودند.

کله‌ش‌تر از آن بودم که ناامید بشوم و هرطور بود سال‌های مختلف تحصیلی را یکی یکی پشت سر گذاشتم؛ اما اصلا رشد و پیشرفت نکرده بودم. به‌خاطر کمک تعدادی از دوستانم که از نظر درسی خیلی با استعداد بودند پیشرفتم در درس ریاضی چشمگیر بود. اما در بیشتر درس‌های دیگر به‌خصوص درس‌هایی مثل، انگلیسی، خواندن متن زبان‌های خارجی و موسیقی افتضاح بودم. در سال اول دبیرستان چیزی نمانده بود که در درس انگلیسی رد شوم. معلم والدینم را احضار کرد که صحبت کنند برای گرفتن نمره قبولی چه کار باید بکنم. معلم پروژه‌ای با نمره‌ی فوق‌العاده برای من تعیین کرد. من باید گزارشی می‌نوشتم و زندگی و دستاوردهای دو نابغه را با هم مقایسه می‌کردم. لئوناردو داوینچی و آلبرت اینشتین. معلم به من گفت اگر گزارشم خوب باشد نمره‌ی کافی برای قبولی را به من خواهد داد.

به نظرم این فرصت فوق‌العاده، بود. شانسی برای شروعی دوباره و جدی در دوران

دبیرستان. من هر آنچه را داشتم برای نوشتن بهترین گزارش ممکن به کار گرفتم. ساعت‌های زیادی را بعد از مدرسه در کتاب‌خانه ماندم و سعی کردم هرچقدر در توانم بود درباره‌ی این دو نابغه بیاموزم و مقاله‌ام را کامل کنم. جالب است بدانید هنگام تحقیقاتم بارها به این موضوع برخوردیم که آلبرت اینشتین و لئوناردو داوینچی هر کدام با نوعی از مشکلات یادگیری دست‌وپنجه نرم می‌کردند.

پس از هفته‌ها تلاش، گزارش نهایی را نوشتم. آن قدر به کارم افتخار می‌کردم که صفحات را حرفه‌ای صفحه‌آرایی کردم. این گزارش برای من مانند اعلامیه بود و این‌گونه می‌خواستم به تمام دنیا اعلام کنم قادر به انجام هرکاری هستم.

وقتی روز موعود فرا رسید مقاله را در کوله‌پشتی‌ام گذاشتم و برای تحویل دادنش به معلم بسیار هیجان‌زده بودم و حتی برای بازخوردی که پیش‌بینی کرده بودم به کارم می‌دهد، لحظه شماری می‌کردم. تصمیم داشتم آخر کلاس مقاله را به او بدهم. بنابراین آن روز برای درسی سر کلاس نشستم که الان خاطرم نیست چه بود و سعی داشتم تمرکز کنم اما مدام متوجه می‌شدم افکارم به سمت حالتی می‌روند که انتظار داشتم بعد از دادن گزارش روی صورت معلم ببینم. معلم ناگهان تویی را در زمین من انداخت که آماده ضربه زدن به آن نبودم. تقریباً نیمی از زمان کلاس گذشته بود که معلم درس را تمام کرد و به دانش‌آموزان گفت می‌خواهد غافل‌گیرشان کند. معلم گفت که من گزارشی با امتیاز ویژه نوشته‌ام و الان می‌خواهم آن را برای تمام کلاس ارائه بدهم. من تقریباً در تمام دوران مدرسه تلاش کرده بودم که دیده نشوم و حتی صدایم نزنم؛ وقتی مغزتان آسیب دیده باشد احساس می‌کنید چیز زیادی برای ارائه دادن ندارید.

من خیلی خجالتی بودم و دوست نداشتم توجه دیگران را به خودم جلب کنم. قدرت من در آن زمان نامرئی شدن بود. همچنین تا سرحد مرگ از صحبت کردن مقابل دیگران می‌ترسیدم. واقعا اغراق نمی‌کنم. اگر در آن لحظه قلبم را به دستگاه نمایش‌گر ضربان وصل می‌کردند شاید دستگاه از کار می‌افتاد. از همه بدتر، اصلاً نمی‌توانستم نفس بکشم. به هیچ وجه امکان نداشت من بتوانم مقابل همه بایستم و درباره گزارشم صحبت کنم؛ بنابراین تنها راه باقی‌مانده را انتخاب کردم.

با لکنت گفتم: «ببخشین... تکلیفم رو انجام ندادم.» حتی همین چند کلمه را هم به

سختی گفتم. ناامیدی‌ای که بر صورت معلم نقش بست با نگاهی که صبح انتظار داشتم در صورتش بینم بسیار فرق داشت و آن قدر عمیق بود که قلبم شکست. با این حال اصلاً نمی‌توانستم کاری را انجام بدهم که از من می‌خواست. پس از پایان کلاس و رفتن تمام دانش‌آموزان گزارشم را به همراه بخشی چشمگیر از احترام و ارزشی که برای خودم قائل بودم داخل سطل زباله انداختم.